

شاگرد آشپز

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود

در زمان قاجار مرد ثروتمندی زندگی می کرد که در دربار پادشاه مقام بالایی داشت. به او قائم مقام فراهانی می گفتند. قائم مقام چند پسر بچه داشت که برای تحصیل آنها از آموزگاری دعوت کرده بود که هر روز به عمارت او بیاید و به کودکانش آموزش بدهد. در آن عمارت بزرگ آشپزی زندگی می کرد. به نام کربلایی قربان که تهیه غذای خانواده ی قائم مقام و دیگر افراد عمارت بر عهده او بود.

آشپز پسری داشت به نام تقی که در کارهای آشپزخانه به او کمک می کرد. تقی هر روز صبح زود بیدار می شد آشپزخانه را که در آن زمان به آنجا مطبخ می گفتند تمیز و مرتب می کرد. مواد اولیه غذاهای آن روز را آماده می کرد و ظرف های مانده را می شست و خلاصه به سرعت همه ی کارها را انجام می داد. چون باید هر روز برای انجام کاری که برایش بسیار مهم بود وقت می گذاشت.

ظهر که می شد تقی در یک سینی بزرگ غذای پسران قائم مقام و آموزگارشان را که پدرش با دقت آماده کرده بود، به اتاقشان می برد. او وظیفه داشت بعد از بردن غذا همانجا پشت در بماند تا آنها غذایشان را تمام کنند و وقتی او را صدا زدند برود و ظرف های غذا را جمع کند و به مطبخ ببرد. اما تقی بعد از جمع کردن ظروف همانجا پشت در می ایستاد و به حرف های آموزگار خوب گوش می داد و هر درسی که او می داد یاد می گرفت. بله بچه ها کار مهمی که تقی هر روز به شوق آن از خواب بیدار می شد همین یادگیری درس های آموزگار بود.

تا اینکه یک روز قائم مقام فراهانی برای آزمایش پسرانش به سر کلاس رفت تا ببیند که آنها چقدر به درس گوش داده اند و تا آن روز چه چیزهایی یاد گرفته اند. تقی هم مثل همیشه پشت در ایستاده بود. قائم مقام شروع به امتحان کردن پسرانش کرد، سوال اول را از پسر بزرگتر پرسید او کمی فکر کرد اما جواب را بلد نبود. قائم مقام همان سوال را از پسر کوچکتر پرسید او هم بلد نبود. در این هنگام بود که تقی با صدای آرام از پشت در جواب درست را گفت. قائم مقام متعجب شد. سوال بعدی را پرسید و باز هیچکدام از پسرانش جواب را نمی دانستند و این بار هم تقی از پشت در جواب درست را گفت.

قائم مقام که دیگر از پسرانش نا امید شده بود از تقی خواست که به داخل اتاق بیاید. تقی آرام و با ترس و لرز وارد اتاق شد. قائم مقام چند سوال دیگر هم از او پرسید و تقی همه را درست جواب داد. قائم مقام و آموزگار و پسرها همه متعجب ایستاده بودند که بالاخره قائم مقام از تقی پرسید: پسر جان تو کجا درس خوندی؟! تقی گفت: قربان روزها که غذای آقازاده ها را می آوردم پشت در می ایستادم و می شنیدم و یاد می گرفتم.

قائم مقام او را بسیار تشویق کرد و خواست که کیسه ای پر از سکه به تقی بدهد. اما تقی قبول نکرد و ناگهان زد زیر گریه. قائم مقام که از این رفتار بیشتر از قبل تعجب کرده بود از تقی علت گریه اش را پرسید. او جواب داد. قائم مقام گفت: پسر جان به جای گریه کردن بگو که از من چه می‌خواهی؟ تقی آخر به خودش جرئت داد و گفت: از شما خواهش می‌کنم اجازه بدهید من هم همراه آقازاده‌ها درس بخوانم.

قائم مقام به فکر فرو رفت چون در آن زمان‌ها فقط بچه‌های ثروتمندان درس می‌خواندند و بچه‌های فقرا از تحصیل محروم بودند. ولی آن روز تقی در اتاق درس همه را شگفت زده کرده بود. او بدون اینکه کتاب و دفتری داشته باشد فقط با گوش دادن از پشت در همه مطالب درسی را یاد گرفته بود. همین هوش و تلاش و علاقه‌ی تقی به درس باعث شد که قائم مقام با درس خواندن او موافقت کند. از آن روز به بعد تقی به همراه پسران قائم مقام درس می‌خواند.

همین‌طور که او بزرگ و بزرگتر می‌شد توانست با دانش و سواد خود به مقام‌های بالای حکومتی برسد تا روزی که جانشین قائم مقام فراهانی شد و به مردم و کشورش خدمات بسیاری کرد و به همین دلیل نام او برای همیشه در تاریخ جاودان ماند. به او لقب امیر کبیر دادند. و مردم هیچوقت آن مرد بزرگ را از یاد نمی‌برند. امیر کبیر یکی از بزرگترین شخصیت‌های تاریخی ایران است.

نویسنده: پرنده علایی

دانشنا

